

کارل مارکس
در نقد فلسفه حق هگل
مقدمه

نگاشته پایان ۱۸۴۳- ژانویه ۱۸۴۴

برگردان : م.ت. برومند

پیش‌گفتار

این ترجمه بر اساس متن فرانسوی اثر مارکس صورت گرفته که به دقت با متن اصلی آلمانی تطبیق داده شده است.

بدیهی است که جمله‌بندی‌ها را بنا به ذوق و سلیقه می‌توان تغییر داد، اما در این‌جا هدف ویراستاری اثر مارکس یا بازتاب درک و دریافت مترجم از آن نبوده، بلکه تلاش شده است که تا حد امکان وفاداری به متن اصلی رعایت شود. کوشش شده است که سبک نگارش، نوع جمله‌بندی‌ها، زمان فعل‌ها و انتخاب واژه‌ها، آنگونه که مارکس در اثر خود به کار برده، در ترجمه رعایت شود و بازتاب یابد. چرا که مارکس با تسلطی که به ادبیات کهن و زمان خود داشته، اگر می‌خواست، می‌توانسته است در موردهای مشخص واژه، فعل یا جمله‌بندی دیگری را به کار برد. در تطبیق ترجمه با متن آلمانی، نقش گذر زمان بر پیکر زبان آلمانی در نظر گرفته شده است. برخی افزوده‌های ضرور در ترجمه، که منطبق زبان فارسی آنها را اجتناب‌ناپذیر ساخته، توسط [...] در متن مشخص شده است. اصطلاحات فرانسوی و لاتینی که مارکس در اثر خود به کار برده، در ترجمه نیز عیناً آورده شده و معنای فارسی آن در کمانک () نوشته شده است. برای خوانایی بهتر متن، به جای تأکیدهایی که به صورت خط‌کشی در متن اصلی آمده، در ترجمه به صورت فربه برجسته شده است.

توضیح برخی اشاره‌ها و نکته‌هایی که در این اثر آمده، به صورت زیرنویس‌هایی در پایان متن آمده است.

ویراستاری ترجمه فارسی و تطبیق آن با متن آلمانی توسط آرش برومند صورت گرفته است.

برای آلمان **نقد** دین در اساس پایان یافته است، و نقد دین نخستین شرط هر نقد است.

وجود **گیتیان**ه خطا پس از این که «**کانون و خانه**» آسمانی آن رد شده است، به مخاطره می‌افتد. انسان که در واقعیت پنداری آسمان، جایی که او یک ابرانسان را می‌جست، جز **بازتاب** خویش را خویش را نیافته است، دیگر تمایلی نخواهد داشت که تنها **بازتاب** خویش خویش، تنها ناانسان را، در جایی که واقعیت خود را می‌جوید و باید بجوید، بیاید.

شالوده نقد غبردینی، این است: **انسان دین را می‌سازد**، دین انسان را نمی‌سازد. و دین خودآگاهی و خوددریایی انسانی است که خویش خویش را یا هنوز درنیافته و یا دوباره از دست داده است. اما **انسان** موجودی انتزاعی که در خارج از جهان واقعی چمباتمه زده، نیست. انسان، همانا **جهان انسان**، دولت و جامعه است. این دولت، این جامعه، دین یعنی **یک آگاهی** و **واژگونه** از جهان را تولید می‌کنند، زیرا آنها خود، **جهانی** و **واژگونه** اند. دین تئوری عمومی این جهان، چکیده‌ی دانشنامه‌ای آن، منطق آن در شکلی عوام‌پسندانه، درجه‌ی افتخار معنویت‌گرایانه‌ی آن، شور و شوق آن، تضمین اخلاقی آن، مکمل تشریفات آن، مبنای عام آرامش‌بخش و توجیه‌گر آن است. دین **واقعیت‌بخشی** **بنداربا فانه‌ی** گوهر انسان است، چرا که **گوهر انسان** دارای واقعیت حقیقی نیست. بنابراین مبارزه با دین مبارزه‌ای است نامستقیم با جهانی که دین عطر معنوی آن است.

بینوایی **دینی** از یک سو **بیان** بینوایی واقعی و از سوی دیگر، **اعتراض** به بینوایی واقعی است. دین آه موجود به تنگنا افتاده است، احساس و عاطفه یک دنیای بی‌عاطفه، همانگونه که روح اوضاع بی‌روح است. دین **افیون** ملت است.

از میان برخاستن دین به عنوان خوشبختی **موهوم** خلق، خواست **خوشبختی واقعی** او است. خواست دست کشیدن از توهمات نسبت به وضعیت‌اش [خلق.م]، به معنای **خواست دست کشیدن از وضعیتی است که نیاز به توهمات دارد**. بنابراین، نقد دین، در **هسته‌ی** خود، **انتقاد** از این **دره‌ی اشکی** است که دین **هاله‌ی مقدس** آن است.¹

نقد، گل‌های پنداری روی زنجیر را پرپر می‌کند، نه برای این که انسان زنجیر بری از پندار و ملال-انگیزی را حمل کند، بلکه برای آن که زنجیر را کنار افکنده و گل زنده [واقعی.م] را بچیند. نقد دین، انسان را سرخورده می‌کند، تا او بیانده‌شود، عمل کند و واقعیت خود را همانند انسانی سرخورده و سر

عقل آمده، شکل بخشد، تا او گرد خود و در نتیجه گرد خورشید واقعی اش بگردد. دین فقط خورشید واهی است که تا زمانی که انسان دور خودش نمی‌گردد، دور او می‌چرخد.

ازین رو **وظیفه‌ی تاریخ** پس از آن که آن-جهانی بودن حقیقت ناپدید شده، آن است که حقیقت این-جهانی را برقرار کند. نخست، **وظیفه‌ی فلسفه‌ای** که در خدمت تاریخ است، آن است که پس از پرده‌داری از **هیات مقدس** از خودبیبگانگی انسانی، از خودبیبگانگی در **هیات‌های نامقدس** اش پرده‌داری کند. بدین ترتیب نقد آسمان به نقد زمین، **نقد دین** به **نقد حقوق** و **نقد الهیات** به **نقد سیاست** تبدیل می‌شود.

شرح و بسط‌هایی که در پی می‌آید - به مثابه ادای سهمی در این کار - در ابتدا نه به اصل، بلکه به یک رونوشت، یعنی به **فلسفه‌ی آلمانی دولت** و **حقوق می‌پردازد**، که دلیل آن چیزی نیست جز آن که این بررسی به **آلمان** مربوط است.

اگر بخواهیم از **وضعیت کنونی آلمان** شروع کنیم، آن هم به شیوه‌ای مناسب، یعنی سلبی، نتیجه همواره یک **ناپهنگامی** (آناکرونیسم) خواهد ماند. حتا خود نفی وضع سیاسی کنونی ما، به‌مثابه واقعییتی غبارگرفته، در پستوی تاریخی ملت‌های مدرن یافت می‌شود. من اگر کلاه‌گیس‌های پودرزده را رد کنم، باز هم کلاه‌گیس‌های پودر زده دارم. اگر من اوضاع آلمان در ۱۸۴۳ را رد کنم، طبق گاه‌شمار فرانسوی به سختی در [شرایط سال. م] ۱۷۸۹ قرار می‌گیرم، تا چه رسد به کانون توجه زمان حال.

آری، تاریخ آلمان به جنبشی می‌بالد که هیچ ملتی پیش از آن در سپهر تاریخ نه به آن واقعیت بخشیده و نه از آن تقلید خواهد کرد. در واقع ما بازگردانی‌های^۲ ملت‌های مدرن را بدون سهمیم بودن در انقلاب‌های‌شان سهمیم شده‌ایم. ما بازنگهداشته شدیم، نخست، به دلیل آن که ملت‌های دیگر جرأت دست زدن به یک انقلاب کردند، و دوم این که، ملت‌های دیگر رنج یک ضدانقلاب را کشیدند، بار نخست، به دلیل آن که اربابان ما هراس داشتند، و بار دیگر، به دلیل آن که اربابان ما هراس نداشتند. ما، و شبانانمان در رأس ما، تنها یک بار در محفل آزادی حضور داشته‌ایم، آن هم در **روز خاکسپاری آن**.

مکتبی که به فرومائیگی امروز با فرومائیگی دیروز مشروعیت می‌بخشد؛ مکتبی که هر فریاد رعیت زمین-بسته در برابر تازیانه را سرکشی می‌نامد، آن هم اگر تازیانه‌ای دیرسال، نیایی و تاریخی باشد؛ مکتبی که تاریخ به او، همانند خدای اسرائیل به خادم خود موسی، تنها **a posteriori** (نشیمنگاه) خود، یعنی **مکتب تاریخی حقوق**، را نشان می‌دهد، اگر این مکتب اختراع تاریخ آلمان نمی‌بود، خود، تاریخ آلمان را اختراع می‌کرد. شایلاک^۳، اما شایلاکی خدمت‌گزار، که برای هر پوند گوشت، گوشتی که از

قلب مردم بریده می‌شود، به سند بدهکاری‌اش، به سند تاریخی‌اش، سند مسیحی-ژرمنی‌اش سوگند یاد می‌کند.

برعکس مشتاقان نیک‌سربشت، آنهایی که از رگ و ریشه آلمان‌پرستاند و در اندیشه آزادمنش، تاریخ آزادی ما را در آن سوی تاریخ ما در جنگل‌های کهن توئیتونیک می‌جویند. اما اگر آن را تنها در جنگل‌ها می‌توان یافت، تاریخ آزادی ما در چه چیز با تاریخ آزادی گراز تفاوت دارد؟ افزون بر این می‌دانیم که: اگر به درون جنگل فریاد کثی، پژواک آن را از جنگل می‌شنوی. پس آرامش و صلح ارزانی جنگل‌های بکر توئیتونیک باد!

جنگ برضد اوضاع آلمان! البته! این اوضاع در سطحی پایین‌تر از تاریخ قرار دارد، در سطحی پایین‌تر از هر نقدی، اما موضوع نقد باقی می‌ماند، درست مانند جنایتکاری که پایین‌تر از سطح انسانیت قرار دارد، اما موضوع جلاد باقی می‌ماند. نقد در مبارزه با این وضعیت اجتماعی، شورمندی سر نیست، بلکه سر شورمند است. چاقوی تشریح نیست، سلاح است. هدف او دشمن اوست، که او نه خواستار رد کردن بلکه نابود کردن آن است. زیرا روح آن اوضاع رد شده است. این اوضاع در نفس خود و برای خود موضوع‌هایی درخور توجه و دارای اهمیت نیستند، بلکه موجودیت‌هایی به همان اندازه درخور تحقیرند، که حقیر شمرده می‌شوند. نقد در نفس خود نیاز به کنار آمدن با این موضوع را ندارد، زیرا حساب‌اش با آن پاک است. نقد دیگر خود را نه به‌عنوان هدفی برای خود، بلکه فقط به‌عنوان وسیله می‌نمایاند. گبرایی اساسی‌اش خشم است و کار اساسی‌اش فاش‌گویی.

مسئله عبارت از به‌دست دادن تصویری است از فشار خاموش متقابلی که تمام سپهرهای اجتماعی به یک‌دیگر وارد می‌کنند؛ از یک آشفستگی عام و منفعل؛ از یک محدودیت که به یک اندازه هم خود را به رسمیت می‌شناسد، و هم نادرست می‌شناسد، [محدودیتی.م] محصور در چارچوب یک سیستم حکومتی، که زنده به حفظ همه بدبختی‌ها است، خود چیزی نیست جز بدبختی‌ای که در حکومت است.

چه نمایشی! تقسیم تا بی‌نهایت ادامه یابنده‌ی جامعه به متنوع‌ترین نژادها، که با ضدیت‌های اندک، وجدان‌های در رنج و میانه‌حالی خشن در برابر یک‌دیگر قرار گرفته‌اند، [نژادهایی] که به‌دقت به‌دلیل موقعیت متقابل مبهم و مبتنی بر بدگمانی‌شان، از سوی اربابان‌شان با همگی بدون تفاوت، هرچند با ظاهرسازی‌های گوناگون، بعنوان وجودهایی دارای مجوز، رفتار می‌شود. و حتی این نکته را که آنان تحت سلطه، حاکمیت و تملک‌اند، می‌بایست به مثابه امتیازی از سوی آسمان به رسمیت شناخته و بپذیرند! در سوی دیگر، این خود اربابان‌اند که بزرگی‌شان در نسبت معکوس با شمار آنها قرار دارد!

نقدی که به این محتوا می‌پردازد، نقدی است در **گلاویز شدن**، و در گلاویز شدن مساله عبارت از این نیست که آیا حریف، یک حریف والا، هم‌پایه و **جالب** است، بلکه مسئله عبارت از **ازبای-درآوردن** او است. اینجا مساله عبارت از آن است که حتی یک لحظه امکان خودفریبی و رهاسازی گریبان خود، از آلمانی‌ها مضایقه شود. می‌بایست از راه افزودن آگاهی از فشار، به این فشار واقعی، آن را باز هم سنگین‌تر کرد، و رسوایی را با انتشار عمومی آن ننگین‌تر کرد. می‌بایست هر سپهر جامعه‌ی آلمان را به مثابه *partie honteuse* (**لکه‌ی ننگ**) جامعه‌ی آلمان به‌تصویر کشید، می‌بایست این مناسبات سنگ‌واره را با سردادن نغمه‌های خودشان، به‌رقصیدن واداشت! می‌بایست به خلق **هراسیدن** از خویش‌تن خویش را آموخت، تا بتوان به او **جرأت** بخشید. به این ترتیب یک نیاز انکارناپذیر ملت آلمان برآورده می‌شود، و نیازهای ملت‌ها به خودی‌خود، دلیل غایی ارضای آنها است.

و حتا برای ملت‌های **مدرن** این مبارزه با محتوای کوتاه‌نگرانه‌ی **شرایط موجود** آلمان نمی‌تواند بی‌فایده باشد، چرا که **شرایط موجود** آلمان **تکمیل آشکار رژیم کهن** است و **رژیم کهن نقص پنهان دولت مدرن** است. مبارزه با اوضاع سیاسی کنونی آلمان، مبارزه‌ای است با گذشته‌ی ملت‌های مدرن، و یادآوری یادبودهای این گذشته آنها را کماکان می‌آزارد. برای آنها [ملت‌های مدرن.م] دیدن این نکته آموزنده است که **رژیم کهن**، که در نزد ایشان تراژدی خویش را تجربه می‌کند، چگونه در شکل احیا شده‌ی آلمانی آن نقش **کمدی** را بازی می‌کند. تاریخ رژیم کهن تا زمانی **تراژیک** بود، که این رژیم قدرت پیشاموجود جهان بود، و آزادی یک ایده شخصی بود، در یک کلمه، تا زمانی که به حقانیت خود باور داشت و می‌بایست باورمند باشد. تا زمانی که **رژیم کهن** به‌عنوان نظم موجود جهانی علیه جهانی که در حال بالیدن بود مبارزه می‌کرد، اشتباهی جهانی-تاریخی، اما نه شخصی در کنار خود داشت. از این رو زوال آن تراژیک بود.

برعکس، رژیم کنونی آلمان، یک نابهنگامی (آناکرونیزم)، یک تضاد آشکار با اصل‌های بدیعی بطور عام شناخته شده، بطلان به نمایش جهان گذاشته شده‌ی **رژیم کهن**، دیگر فقط دچار این توهم است، که به خویش باورمند است و از جهان نیز همین توهم را می‌طلبد. اگر این رژیم به گوهر خود باور داشته باشد، آیا آن را در پس **ظاهر** یک ذات بیگانه پنهان کرده و رستگاری خود را در ریاکاری و سفسطه می‌جوید؟ **رژیم کهن** مدرن بیشتر همانند بازیگر کمدی یک نظم جهانی است که **قهرمانان واقعی** آن مرده‌اند. تاریخ، دقیق کار است و هنگامی که بخواهد یک شکل و هیأت کهنه را به گور بسپارد، مرحله‌های بسیاری را پشت سر می‌گذارد. آخرین مرحله یک شکل و هیأت جهانی-تاریخی، [شکل.م] **کمدی** آن است. خدایان یونان که نخستین بار بگونه‌ای تراژیک در پرومته‌ی زنجیر شده، اثر ایشیل تا سرحد مرگ زخمی شدند، می‌بایستی بار دیگر در گفتارهای لوکیانوس به گونه‌ای مضحک (کُمیک)

بمیرند. چرا گذر تاریخ این چنین است؟ برای این که بشریت با شادی از گذشته‌اش بگذرد. ما این سرنوشت شادی بخش تاریخی را برای قدرت‌های سیاسی آلمان تضمین می‌کنیم.⁴

اما به محض این که خود واقعیت سیاسی-اجتماعی مدرن مورد نقد قرار می‌گیرد و بنابراین به محض این که نقد تا مسئله‌های حقیقی بشر اعتلاء می‌یابد، خود را در خارج از وضعیت موجود آلمان می‌یابد، یا این که نقد به موضوع خود در زیر موضوع خویش دست خواهد یازید. یک نمونه در این باره! رابطه صنعت و در کل دنیای ثروت با دنیای سیاست یک مسئله اساسی عصر مدرن است. این مسئله به چه شکلی شروع به مشغول ساختن آلمانی‌ها به خود می‌کند؟ به شکل تعرفه‌های حفاظتی گمرکی، سیستم ممنوع‌سازی و اقتصاد ملی. آلمانی‌پرستی اغراق‌آمیز از انسان‌ها به ماده منتقل شده و چنین بود که یک روز صبح شوالیه‌های پنبه و قهرمانان آهن ما متوجه شدند که مبدل به میهن‌پرست شده‌اند. بنابراین در آلمان به رسمیت شناختن حاکمیت انحصار در داخل تازه شروع می‌شود، آن هم از این راه که به آن [انحصار. م]، حاکمیت در خارج سپرده می‌شود. بنابراین در آلمان، آنچه که در فرانسه و انگلستان پایان آن شروع شده، تازه آغاز می‌شود. وضعیت فاسد پیشین که این کشورها از لحاظ نظری علیه آن در شورش‌اند، و آن [وضعیت. م] را هنوز همانند کسی که ناچار به تحمل زنجیرهای به دست‌وپای خود است، تحمل می‌کنند، در آلمان همچون سپیده‌دم سرخ‌رنگ بامدادی یک آینده زیبا که هنوز به سختی جرأت‌گذار از تئوری لیستی⁵ حيله گرانه به عمل بی‌محابا و خشن دارد، استقبال می‌شود. در حالی که در فرانسه و انگلستان مسئله عبارت است از: اقتصاد سیاسی یا حکمرانی جامعه بر ثروت، در آلمان عبارت است از: اقتصاد ملی یا حکمرانی مالکیت خصوصی بر ملیت. بنابراین مسئله در فرانسه و انگلستان عبارت از لغو انحصار است که تا واپسین پیامدهای اش پیش رفته است؛ در آلمان مسئله پیش‌رفتن تا واپسین پیامدهای انحصار است. آنجا مسئله عبارت از راه حل است. اینجا مسئله هنوز عبارت از برخورد و تصادم است؛ مثالی بسنده برای شکل آلمانی مساله‌های مدرن، مثالی مانند تاریخ ما، که شبیه تازه‌سریاز ناواردی است که وظیفه‌اش تا کنون مشق تکراری یک داستان مندرس و کلیشه‌وار بوده است.

بنابراین اگر تمامی توسعه آلمان از توسعه سیاسی آلمانی فراتر نرود، یک آلمانی حداکثر می‌تواند در مسئله‌های عصر حاضر همان قدر سهیم باشد که یک روس در این زمینه سهیم است. وقتی فرد منفرد بوسیله حصارهای ملت محدود نمی‌شود، کل ملت به مراتب کمتر می‌تواند بوسیله آزادسازی یک فرد، آزاد شود. سکاها هیچ گامی به سوی فرهنگ یونان به پیش برنداشتند، چون یونان یک سکایی در شمار فیلسوفان خود داشت.

خوشبختانه ما آلمانی‌ها از سکاها نیستیم.

همانگونه که ملت‌های کهن پیشاتاریخ خود را در تخیل تجربه می‌کرده‌اند و در **استوره‌شناسی**، ما آلمانی‌ها دوره پساتاریخ‌مان را در اندیشیدن تجربه کرده‌ایم و در **فلسفه**. ما هم عصران فلسفی عصر حاضریم، بی آن‌که هم‌عصران تاریخی آن باشیم. فلسفه آلمانی امتداد ایده‌آل تاریخ آلمان است. بنابراین، هنگامی که به جای *oeuvres incomplètes* (اثرهای ناتمام) تاریخ واقعی‌مان، *oeuvres posthumes* (اثرهای به میراث مانده) تاریخ ایده‌آلی‌مان، یعنی **فلسفه** را به نقدکشیم، نقد ما کاملاً در میانه پرسش‌هایی قرار می‌گیرد که درباره آنها در عصر حاضر گفته می‌شود: **That is the question** [پرسش این است. م].⁶ آنچه در نزد ملت‌های پیشرفته، گسیختگی **عملی** از شرایط دولت مدرن است، در آلمان، جایی که این شرایط حتی هنوز وجود ندارند، ابتدا گسیختگی **نقادانه** از بازتاب فلسفی این شرایط است.

فلسفه حق و فلسفه دولتی آلمان یگانه تاریخ آلمان است که **هم‌تراز** با زمان حال مدرن **رسمی** است. بنابراین، ملت آلمان باید این تاریخ رویایی خود را با وضعیت موجود خود پیوند زند و نه فقط این وضعیت موجود را، بلکه هم‌زمان ادامه انتزاعی آن را به نقد و انهد. آینده او [ملت آلمان. م] نه به نفی مستقیم وضعیت دولتی و حقوقی واقعی او محدود می‌شود و نه به واقعیت‌بخشی مستقیم وضعیت دولتی و حقوقی ایده‌آلی او، زیرا او در وضعیت ایده‌آلی خود نفی مستقیم وضعیت واقعی‌اش را در اختیار دارد و واقعیت‌بخشی مستقیم وضعیت ایده‌آلی‌اش را در نگرش ملت‌های همسایه تقریباً دوباره از **سرگذرانده** است. ازین‌رو به درستی، حزب سیاسی **عملی** در آلمان نفی **فلسفه** را خواستار است. عدم حقانیت آن نه در طرح این خواسته، بلکه در متوقف ماندن در این خواسته است، که بطور جدی نه آن را تحقق می‌بخشد و نه می‌تواند آن را تحقق بخشد. او [این حزب. م] بر این باور است که این نفی را می‌تواند از این راه عملی کند، که به فلسفه پشت کرده و با سربرگرداندن از آن غزولندکنان برخی جمله‌های عصبانی‌کننده و پیش‌پاافتاده برزبان آورد. محدودیت دایره دید او فلسفه را همچنین در محدوده واقعیت **آلمانی** به شمار نیاورده و یا حتی آن را **جزو** عمل آلمانی و تئوری‌هایی که در خدمت آن‌اند، به حساب نمی‌آورد. شما خواستار آنید که **نطفه‌های زندگی واقعی** نقطه عزیمت باید باشند، اما فراموش می‌کنید که نطفه زندگی واقعی ملت آلمان تا کنون تنها در **جمجه** او رشد نابهنجار داشته است. در یک کلام: **شما نمی‌توانید فلسفه را از میان بردارید، بی آن‌که آن را تحقق بخشیده باشید.**

همین ناحق را، تنها با عامل‌هایی وارونه، حزب سیاسی **تئوریک**، نشأت گرفته از فلسفه مرتکب

شد.

در مبارزه کنونی، این حزب فقط مبارزه انتقادی فلسفه علیه جهان آلمانی را دیده و ملاحظه نمی‌کند که فلسفه تاکنونی، خود متعلق به این جهان بوده و مکمل، هرچند ایده‌آلی آن است. این حزب، در برابر حریف خود منتقد بوده، اما نسبت به خود برخورد غیرنقدانه داشته، از این طریق که از پیش شرط‌های فلسفه حرکت کرده و در نتیجه‌های حاصل از آن‌ها یا درجا زده و یا مطالبات و نتیجه‌های حاصل شده به شیوه‌ای دیگر را به جای خواسته‌ها و نتیجه‌های بلاواسطه فلسفه جا می‌زند، هر چند که این نتیجه‌ها و مطالبات - به فرض حقانیت‌شان - برعکس، تنها از طریق نفی فلسفه تاکنونی، فلسفه بعنوان فلسفه، قابل دستیابی‌اند. توصیف دقیق‌تر این حزب را به زمان دیگری موکول می‌کنیم. نقص اساسی آن را می‌توان به این نکته فروکاست: **او [حزب سیاسی.م] می‌پنداشت می‌توان فلسفه را بدون از میان برداشتن آن، تحقق بخشید.**

نقد فلسفه دولت و حقوق آلمانی که توسط هگل همخوان‌ترین، غنی‌ترین و غایی‌ترین روایت آن ارائه شده، هر دوی این‌ها است، هم تحلیل انتقادی دولت مدرن و واقعیت هم‌پیوند با آن، و هم نفی قاطع کل روش تاکنونی آگاهی سیاسی و حقوق آلمانی است که ممتازترین و فراگیرترین بیان به سطح دانش اعتلاء یافته آن، خود فلسفه حقوق نظری است. اگر فلسفه حقوق نظری، این اندیشه‌ورزی انتزاعی و اغراق‌آمیز دولت مدرن، که واقعیت‌اش آن‌سوی باقی می‌ماند، حتی اگر این آن‌سوی تنها به معنای آن‌سوی راین باشد، فقط در آلمان ممکن بود، برعکس به همان اندازه، تصویر اندیشگی آلمانی و از انسان‌های واقعی منتزع شده دولت مدرن، تنها و تا آن حد ممکن بود، که خود دولت مدرن از انسان‌های واقعی منتزع شده یا کل انسان‌ها را به شیوه‌ای خیالی ارضاء می‌کند. آنچه ملت‌های دیگر انجام داده‌اند، آلمانی‌ها در سیاست به آن اندیشیده‌اند. آلمان وجدان نظری آن ملت‌ها بوده است. تجرید و ارتقاء اندیشه‌ورزی‌اش همواره هم‌گام با یک‌جانبگی و کاستی‌های واقعیت‌اش بوده. بنابراین اگر وضع کنونی موجودیت دولتی آلمان بیانگر کمال رژیم کهن، یعنی میخی تمام و کمال در جسم دولت مدرن باشد، وضع کنونی دانش دولتی آلمان بیانگر ناکاملی دولت مدرن است، یعنی عیب و ایراد خود جسم.

پس بمتابه حریف قطعی شیوهٔ تاکنونی آگاهی سیاسی آلمانی، نقد فلسفهٔ حقوق نظری، در درون خود جریان ندارد، بلکه در **وظایفی** که برای حل آنها تنها یک وسیله موجود است: **پراتیک**.

بنابراین پرسش این طور مطرح می‌گردد: آیا آلمان می‌تواند به پراتیکی دست یابد Praxis à la hauteur des principes (که خود را در بلندای اصول اعتلا می‌دهد)، یعنی به **انقلابی** که آن را نه تنها به **سطح رسمی** ملت‌های مدرن، بلکه به **بلندای بشری** اعتلا می‌دهد که آیندهٔ نزدیک این ملت‌ها خواهد بود؟

البته سلاح نقد نمی‌تواند جانشین نقد سلاح‌ها شود: قهر مادی باید بوسیلهٔ قهر مادی برانداخته شود. حتی تئوری نیز به محض نفوذ در توده‌ها به قهر مادی بدل می‌شود. تئوری به محض این که در **رابطه با انسان** تظاهر می‌یابد، مستعد نفوذ کردن در توده‌ها است، و تئوری در **رابطه با انسان** زمانی تظاهر می‌یابد، که رادیکال می‌شود. رادیکال بودن یعنی درک ریشه‌ای یک چیز. ریشهٔ انسان اما خود انسان است. گواه آشکار برای رادیکالیسم نظریهٔ آلمانی، به عبارتی برای انرژی عملی آن، عزیمت آن از ازمیان برداشتن قاطع و مثبت دین است. نقد دین به این آموزه می‌انجامد که برای **انسان، برترین موجود خود انسان است**، یعنی به این **امر مطلق** [می‌انجامد. م] که **همهٔ مناسباتی** را که در آن‌ها بشر یک موجود پست، سرسپرده، منزوی و حقیر است، **باید واژگون ساخت**؛ مناسباتی که بیانی بهتر از گفته یک فرانسوی در رابطه با طرح مالیات سگ‌ها، در وصف‌شان نمی‌توان یافت: سگ‌های بیچاره! می‌خواهند با شما مانند انسان‌ها رفتار کنند!

حتا از دیدگاه تاریخی، رهایی تئوریک از اهمیت ویژهٔ عملی برای آلمان برخوردار است. در واقع، گذشتهٔ **انقلابی** آلمان جنبه تئوریک دارد، و آن **اصلاحات پروتستانی** [Reformation] است. همانگونه که در گذشته انقلاب در مغز **راهب** آغاز شد، اکنون در مغز **فیلسوف** آغاز می‌شود.

لوثر البته بردگی ناشی از سرسپردگی **پارسایانه** را درهم‌نوردید، زیرا بردگی **باورمندانه** را جانشین آن کرد. او ایمان به اقتدار را درهم‌شکست، زیرا اقتدار ایمان را احیاء کرد. او پدران مقدس⁷ را به افراد عامی⁸ تبدیل کرد، زیرا افراد عامی را به پدران مقدس تبدیل کرد. او انسان را از دین‌داری بیرونی رهانید،

زیرا دین‌داری را به امر درونی انسان تبدیل ساخت. او جسم را از بند زنجیر رها ساخت، زیرا قلب را به زنجیر کشید.

البته، اگرچه پروتستانیسیم راه حل حقیقی نبود، اما طرح درست مسئله بود. بنابراین مسئله دیگر مبارزهٔ فرد عامی با کشیش بیرون از خود نبود، بلکه مبارزه با کشیش خاص درونی‌اش، با سرشت کشیشی‌اش بود. و اگر دگر‌دینی پروتستانی افراد عامی آلمانی به کشیش‌ها، پاپ‌های عوام، شاهزادگان با مجموع دستگاه روحانیت‌شان، صاحب امتیازان و بی‌فرهنگان، رارهای می‌سازد، دگر‌دینی فلسفی آلمانی-های کشیش‌وار به انسان‌ها، ملت رارها خواهد ساخت. اما هر قدر این رها سازی به شاهزادگان متوقف ماند، **گیتیانِه** کردن (سکولاریزاسیون) دارایی‌ها در حد **غارت کلیساها**، که پیش از همه پروسی‌های ریاکار به راه انداخته‌اند، متوقف خواهد ماند. در گذشته جنگ دهقانی، این رادیکال‌ترین واقعیت تاریخ آلمان، در برخورد با الهیات درهم شکست. امروزه که الهیات خود شکست خورده است، غیرآزادانه‌ترین واقعیت تاریخ آلمان، یعنی **وضع موجود** ما، در برخورد با فلسفه درهم خواهد شکست. در آستانهٔ اصلاحات پروتستانی (رفرماسیون)، آلمان رسمی، بی‌قید و شرط‌ترین بنده رُم بود. در آستانهٔ انقلاب خود، آلمان رسمی، بندهٔ بی‌قید و شرط چیزی کمتر از رُم، یعنی پروس و اتریش، نجیب‌زادگان روستایی و بی‌فرهنگان است.

ازین رو بنظر می‌رسد که انقلاب **رادیکال** آلمانی با یک دشواری اساسی روبروست.

در واقع انقلاب‌ها به یک عنصر **منفعل**، به یک شالودهٔ **مادی** نیاز دارند. تئوری همواره در میان یک ملت تا آنجا تحقق می‌یابد که تحقق‌بخش نیازهای این ملت باشد. حال، آیا شکاف عظیم بین خواسته‌های اندیشهٔ آلمانی و پاسخ‌های واقعیت آلمانی، با شکاف میان جامعهٔ بورژوازی با دولت و با خودش مطابقت دارد؟ آیا نیازهای تئوریک بطور بلاواسه نیازهای عملی خواهند بود؟ تنها کافی نیست که اندیشه بر تحقق‌یابی پافشاری کند، بلکه خود واقعیت می‌بایست برای راه‌یابی به اندیشه پافشاری کند.

اما آلمان هم زمان با ملت‌های مدرن از پله‌های میانی رهایی سیاسی بالا نرفته است. حتی به پله‌هایی که از لحاظ تئوری پشت سر گذاشته، هنوز به صورت عملی نرسیده است. پس چگونه خواهد توانست با یک **پشتک خطرناک**⁹ نه تنها از فراز مانع‌های سر راه خود، بلکه هم‌زمان از فراز مانع‌های سر راه ملت‌های مدرن بگذرد، یعنی از فراز مانع‌هایی که باید آنها را در واقع به مثابه رهایی از مانع‌های واقعی خود دریافته و برای آن بکوشد. یک انقلاب رادیکال فقط می‌تواند انقلاب نیازهای رادیکال باشد که پیش‌شرط‌ها و مکان‌های بالیدن آنها وجود ندارند.

گرچه آلمان تنها با فعالیت انتزاعی اندیشیدن تحول ملت‌های مدرن را همراهی کرده است، بی‌آن که در مبارزه‌های واقعی این تحول طرف‌گیری عملی داشته باشد، اما از سوی دیگر در **رنج‌های** این تحول سهمیم بوده، بدون آن که در لذت‌های آن و بدون آن که در ارضای جزئی آن سهمیم بوده باشد. فعالیت انتزاعی از یک سو با رنج انتزاعی از سوی دیگر مطابقت دارد. ازینرو آلمان یک صبح‌گاه، پیش از آن که اصولاً در سطح رهایی اروپایی قرار گرفته باشد، خود را در سطح انحطاط اروپایی می‌بیند. می‌توان آن را با یک **بُت‌پرست** مقایسه کرد که از بیماری‌های مسیحیت در حال تلف شدن است.

اگر نخست **حکومت‌های آلمانی** را در نظر بگیریم، آنها را حکومت‌هایی می‌بابیم که کوشیده‌اند به وسیله وضعیت زمانی، به وسیله موقعیت آلمان، به وسیله جایگاه فرهنگی-آموزشی آلمانی و سرانجام متأثر از غریزه سعادت‌مندان‌شان، **کاستی‌های متمدانانه جهان دولت مدرن** را، که ما از امتیازات‌اش برخوردار نیستیم، با **کاستی‌های بربرمنشانه رژیم کهن**، که ما به تمام و کمال از آن بهره‌مندیم، ترکیب کنند، به گونه‌ای که آلمان ناگزیر است، اگر نه در معقولیت، دستکم در نامعقولیت تشکیل دولت‌هایی که حتی ورای **وضع موجودش** هستند، بطور فزاینده‌ای مشارکت کنند. در مثل آیا در جهان کشوری جز به اصطلاح آلمان مشروطه وجود دارد که با چنین ساده‌لوحی در همه نهادهای امور دولتی مشروطه سهمیم باشد، بی‌آن که از واقعیت‌های آن سهمی برد؟ یا این که یک ایده حکومت آلمانی ضرورت نداشت تا درد و رنج‌های سانسور را با درد و رنج‌های قانون‌های فرانسوی سپتامبر، که آزادی نشریات پیش‌شرط آنها بود، پیوند زند! همان گونه که در معبد پانتئون روم می‌شد **خدایان** همه ملت‌ها را یافت، در امپراتوری مقدس رومی آلمانی، می‌توانیم **گناهان** همه شکل‌های دولتی را ببابیم. این که این التقاط به بلندای تصورناپذیر تاکنونی خواهد رسید، را به‌ویژه **خوش‌خوراکی سیاسی-زیباشناسی** یک شاه آلمانی تضمین می‌کند؛ شاهی که می‌اندیشد همه نقش‌های پادشاهی را، اعم از فتوادی و دیوان‌سالاری، از استبدادی و مشروطه، از اشراف‌سالاری و مردم‌سالاری، اگر نه توسط شخص ملت، بلکه در **شخص**

خود، اگر نه برای ملت، بلکه برای **خویشتن خویش**، ایفاء کند. **آلمان بعنوان کاستی عصر حاضر** سیاسی که در جهان **خودویژه شکل گرفته**، بدون برافکندن مانع‌های عام عصر حاضر سیاسی، نخواهد توانست مانع‌های خاص آلمانی را برافکند.

نه انقلاب **رادیکال** یک رویای اتوپایی برای آلمان است، و نه رهایی **عمومی بشری**، بلکه پیش از هر چیز انقلاب جزئی و بخش‌وار، انقلاب **صرفاً** سیاسی، انقلابی که پی‌بناها را برجای می‌گذارد. یک انقلاب جزئی و بخش‌وار، یک انقلاب صرفاً سیاسی از کجا نشأت می‌گیرد؟ از آن‌جا که بخشی از **جامعه بورژوایی** خود را رها می‌سازد و به سیادت **عمومی** دست می‌یابد؛ از آنجا که طبقه‌ای معین برخاسته از **شرایط ویژه** خود دست به رهایی عمومی جامعه می‌زند. این طبقه کل جامعه را آزاد می‌کند، اما تنها تحت این پیش‌شرط که کل جامعه خود را در شرایط این طبقه بیابد، یعنی مثلاً صاحب پول و تحصیلات بوده یا بتواند به دلخواه آنها را کسب کند.

هیچ طبقه جامعه بورژوایی نمی‌تواند این نقش را ایفاء کند، بی‌آن‌که **دَمی** از شور و شوق در خود و در توده برانگیزد؛ **دَمی**، که در آن او با جامعه بطور عمومی عهد برادری بسته و یکی می‌شود، به جای آن [جامعه. م] گرفته شده و به‌عنوان **نماینده عمومی** آن درک شده و به رسمیت شناخته می‌شود؛ **دَمی**، که در آن مطالبات و حقوق او در حقیقت حقوق و مطالبات خود جامعه هستند، که در آن او به واقع مغز و قلب اجتماعی است. فقط به نام حقوق عمومی جامعه است که یک طبقه خاص می‌تواند مدعی سیادت عمومی باشد. برای یورش به این موضع رهایی‌بخش و از این طریق برای استثمار سیاسی همه سپهرهای جامعه به نفع سپهر خاص خود، انرژی انقلابی و اعتماد به‌نفس معنوی به تنهایی کفایت نمی‌کند. برای این که **انقلاب یک ملت و رهایی طبقه خاصی** از جامعه بورژوایی برهم منطبق شود، برای این که **یک رسته**¹⁰ برای موقعیت تمام جامعه به‌حساب آید، در این رابطه باید برعکس، همه کاستی‌های جامعه در طبقه‌ای دیگر متمرکز شود؛ در این رابطه باید یک رسته معین، موقعیت تکانه و انگیزه عمومی و تجسم مانع‌های عمومی باشد، در این رابطه باید یک سپهر اجتماعی ویژه به‌مثابه جنایت‌های **مرسوم** در تمام جامعه به حساب آید، بگونه‌ای که رهایی از این سپهر، به‌مثابه خودرهاسازی عمومی به‌نظر آید. برای این که **یک رسته**، رسته رهاسازی به **حد کمال** باشد، لازم است که برعکس رسته‌ای دیگر آشکارا رسته استیلاءگری باشد. معنای بطور عمومی منفی اشراف و روحانیت فرانسه سبب معنای بطور عمومی مثبت **بورژوازی**، طبقه همسایه بی‌واسطه و مخالف-شان شد.

اما هر طبقه خاصی در آلمان تنها فاقد پیگیری، بُزایی، شهامت و بی‌ملاحظگی که بتوان مُهر نمایندۀ منفی جامعه را بر آن زد، نیست. هر رسته‌ای همچین فاقد آن وسعت روحی است که حتی لحظه‌ای بتواند خود را با روح ملت، هم‌هویت بیابد؛ فاقد آن نبوغی است، که قدرت مادی را به سوی قهر سیاسی برانگیزاند؛ آن شهامت انقلابی، که این شعار لجوجانه را به حریف نهیب زند: **من چیزی نیستم، و بایستی همه چیز باشم**. بدنه اصلی اخلاق و درستکاری نه فقط افراد بلکه همچنین طبقه‌های آلمانی را، پیش از هر چیز آن **خودخواهی** خاکسارانه تشکیل می‌دهد که محدودیت خود را اعمال کرده و امکان اعمال آنها علیه خود را می‌دهد. ازین رو مناسبات متقابل سپهرهای گوناگون جامعه آلمان، دراماتیک نیست، بلکه حماسی (اپیک) است. هر یک از سپهرهای اش آغاز به حس کردن خود و استقرار خویش در کنار آنها دیگر با خواسته‌ها و داعیه‌های ویژه‌شان می‌کند، آن هم نه هنگامی که زیر فشار قرار می‌گیرد، بلکه به محض این که بدون دخالت او زمانه مبنای جامعه‌پذیری ایجاد می‌کند، که او می‌تواند به سهم خود بر آن اعمال فشار کند. **حتا اعتماد به نفس اخلاقی طبقه متوسط آلمان** تنها مبتنی بر این آگاهی است، که نمایندۀ عمومی میان‌مایگی کوتاه‌بینانه و محدود همه طبقه‌های دیگر است. بنابراین، تنها پادشاهان آلمانی نیستند که *mal-à-propos* (نابه‌هنگام) بر تخت می‌نشینند، بلکه هر سپهر جامعه بورژوازی که پیش از برپایی جشن پیروزی، شکست خود را تجربه می‌کند؛ پیش از گذشتن از مانعی که در برابرش قرار دارد، مانع خود را برپا می‌سازد؛ پیش از این که بتواند ماهیت سخاوتمندانه‌اش را بنمایاند، ماهیت بخیلانۀ خود را می‌نمایاند؛ بگونه‌ای که حتا فرصت ایفای یک نقش بزرگ، پیش از موجود بودن، همواره از دست رفته است؛ بگونه‌ای که هر طبقه به محض این که نبرد علیه طبقه فرادست خود را آغاز می‌کند، درگیر نبرد علیه طبقه فرودست خود است. ازین رو، شاهزاده‌نشین درگیر نبرد با پادشاهی، دیوان‌سالار درگیر نبرد با اشراف و بورژوا درگیر نبرد با همه آنها است، در حالی که پرولتاریا تازه درگیر شدن در نبرد با بورژواها را می‌آغازد. طبقه متوسط به‌زحمت جرئت می‌کند از دیدگاه خود به اندیشه‌رهای بردارد، و تحول اوضاع اجتماعی همانند پیشرفت تئوری سیاسی، خود این دیدگاه را منسوخ‌شده و یا مسئله‌ساز اعلام می‌کند.

در فرانسه، کافی است یک نفر چیزی باشد، تا بخواهد همه چیز باشد. در آلمان یک نفر حق ندارد چیزی باشد، مگر این که از همه چیز چشم‌پوشد. در فرانسه رهایی جزئی، دلیل و سبب رهایی عمومی و فراگیر است. در آلمان رهایی عمومی و فراگیر *conditio sine qua non* [شرط ضروری (در متن اصلی مارکس این اصطلاح لاتینی را به کار برده که آن را می‌توان به معنای شرط ضروری ترجمه کرد). م] هر رهایی جزئی است. در فرانسه، باید واقعیت رهاسازی تدریجی و در آلمان باید ناممکن

بودن آن، تمامی آزادی را بزیاناند. در فرانسه هر طبقه از مردم از نظر سیاسی ایده‌آلیست است و نخست خود را نه یک طبقه ویژه، بلکه در اصل نماینده نیازهای اجتماعی احساس می‌کند. بنابراین، ایفای نقش **رهایی‌بخش** به ترتیب در یک جنبش دراماتیک به طبقه‌های گوناگون ملت فرانسه منتقل می‌شود، تا این که سرانجام به طبقه‌ای می‌رسد که دیگر آزادی اجتماعی را با پیش شرط شرایط معین و رای انسان‌ها و با این حال ایجادشده توسط جامعه بشری، تحقق نمی‌بخشد، بلکه بیشتر، همه شرایط موجودیت انسانی را با پیش شرط آزادی اجتماعی سازمان می‌دهد. برعکس در آلمان، جایی که زندگی عملی به همان اندازه بی‌معنویت است که زندگی معنوی بی‌عملی است، هیچ طبقه جامعه بورژوازی نیاز به رهایی عمومی و توانایی آن را نداشته، مگر این که به وسیله **موقعیت بلاواسطه‌اش**، به وسیله ضرورت **مادی** و به وسیله **زنجیرهای‌اش** ناگزیر به این امر شود.

پس امکان مثبت رهایی آلمان کجاست؟

پاسخ: در شکل‌گیری طبقه‌ای با **زنجیرهای رادیکال**، طبقه‌ای از جامعه بورژوازی، که طبقه جامعه بورژوازی نیست؛ [شکل‌گیری] رسته‌ای که انحلال همه رسته‌ها است؛ [شکل‌گیری] سپهری که دارای خصلتی عمومی به وسیله رنج عمومی‌اش است و از **حق ویژه‌ای** برخوردار نیست، چون نه یک **ناحی ویژه**، بلکه **فحوای ناحی** بر او روا می‌شود؛ [سپهری] که دیگر نه عنوانی **تاریخی**، بلکه تنها **انسانی** می‌تواند پدید آورد؛ [سپهری] که نه در تقابلی یک‌جانبه با پیامدها، بلکه در تقابلی همه‌جانبه با پیش‌شرط‌های نظم دولتی آلمان قرار دارد؛ و سرانجام سپهری که نمی‌تواند خود را رها سازد، بی‌آن که خود را از دست همه سپهرهای دیگر جامعه و از این طریق، تمامی سپهرهای دیگر جامعه را رها سازد؛ [سپهری] که در یک کلام از **دست دادن کامل** انسان است، و تنها به وسیله **بازیابی کامل انسان** می‌تواند خود را بزیابد. این حل‌شدگی جامعه در یک رسته ویژه، **پرولتاریا** است.

پرولتاریا ابتدا به وسیله جریان سرریزشونده جنبش **صنعتی** در آلمان شکل‌گیری خود را می‌آغازد؛ زیرا فقری که نه **بطور طبیعی** بلکه به **شکل مصنوعی** ایجاد شده، توده‌های نه به شکل مکانیکی زیر سنگینی جامعه له شده، بلکه از تلاشی شدید جامعه، ترجیحاً از **تلاشی** طبقه‌های میانی حاصل شده، پرولتاریا را می‌سازند؛ اگر چه به تدریج، همانگونه که بدیهی است، فقر بطور طبیعی و بندگی مسیحی-ژرمنی به صف آن می‌پیوندند.

هنگامی که پرولتاریا انحلال نظم کنونی جهان را اعلام می‌دارد، تنها راز وجود خویش را برملا می‌سازد. زیرا این وجود، انحلال واقعی این نظم جهانی است. هنگامی که پرولتاریا خواستار نفی مالکیت خصوصی می‌شود، تنها آنچه را که جامعه به اصول و قاعده او [پرولتاریا.م] ارتقاء داده، و آنچه را که در او بمثابه حاصل منفی جامعه -بدون دخالت او- تبلور یافته، به اصول و قاعده جامعه ارتقاء می‌دهد. در این صورت پرولتر از لحاظ حق در همان وضعیت نسبت به جهان بالنده قرار دارد که پادشاه آلمان نسبت به جهان فعلی -هنگامی که ملت را ملت خود و اسب را اسب خود می‌نامد. شاه، از این طریق که ملت را بعنوان ملک خصوصی خود اعلام می‌کند، تنها این نکته را برملا می‌سازد که مالک خصوصی، شاه است.

همان‌گونه که فلسفه در پرولتاریا اسلحه‌های مادی خود را می‌یابد، پرولتاریا نیز در فلسفه اسلحه‌های معنوی خود را می‌یابد و به محض این که آذرخش اندیشه در ژرفای زمین این توده ساده‌دل رسوخ کند، رهایی و تبدیل آلمانی‌ها به انسان رخ خواهد داد.

نتیجه را جمع‌بندی کنیم:

یگانه رهاسازی عملی ممکن آلمان، رهاسازی متکی بر آن تئوری‌ای است که انسان را والاترین گوهر انسان قلمداد کند. در آلمان رهایی از قرون وسطا تنها با رهایی هم‌زمان از چیرگی‌های جزئی بر قرون وسطا امکان‌پذیر است. در آلمان هیچ نوع از بندگی درهم‌شکستی نیست، مگر آن که همه انواع بندگی درهم‌شکسته شود. آلمان دقیق و کمال‌گرا نمی‌تواند تحول انقلابی ایجاد کند، مگر آن که از پایه و اساس تحول انقلابی ایجاد کند. رهایی آلمانی رهایی انسان است. مغز این رهایی فلسفه و قلب آن پرولتاریا است. فلسفه نمی‌تواند خود را بدون از میان برداشتن پرولتاریا تحقق بخشد، پرولتاریا نمی‌تواند بدون تحقق‌یابی فلسفه خود را از میان بردارد.

هنگامی که همه شرایط درونی آماده شد، روز رستاخیز آلمان با بانگ خروس گلی 11 (gallischer Hahn) اعلام خواهد شد.

- ¹ Jammertal یکی از داستان‌های انجیلی در وصف خلق سرگردان خدا در راهپیمایی خود است که از صحراهای خشک می‌گذرد. در اینجا اشاره به «منطقه‌ای خشک و کم آب» است.
- 2 Restauration از لحاظ تاریخی اشاره به احیای یک وضعیت سیاسی دارد، برای نمونه بازگردانی استوارت در انگلیس (1660-1689) که در جریان آن، سلطنت که در طول جنگ‌های داخلی برچیده شده بود، دوباره احیاء شد. نمونه دیگر بازگردانی سلطنت بوربون‌ها در تاریخ فرانسه است.
- 3 Shylock شخصیتی در نمایش تاجر ونیزی از ویلیام شکسپیر است. شایلاک یک یهودی قرض‌دهنده پول اهل ونیز است. او آنتاگونیست اصلی داستان است و شکست و تغییر دینش به مسیحیت از نقاط اوج داستان است.
- 4 Vindizieren از واژه لاتینی vindicare مفهومی حقوقی است که به روم باستان بازمی‌گردد و هدف آن دفاع از مالکان بوده است. این مفهوم حقوقی در آلمان برای تنظیم رابطه مالک با تصاحب‌کننده، بکار برده شده و می‌شود. اگر فردی مالک چیزی باشد که در تصاحب فرد دیگری است، این قانون تضمین‌کننده آن است که مالک بتواند از تصاحب‌کننده درخواست خسارت و یا حق بهره‌وری به صورت مادی کند.
- 5 دانیل فریدریش لیست (1789-1846) یک نظریه پرداز اقتصادی آلمانی و همچنین کارفرما، سیاستمدار و از پیشگامان گسترش راه آهن بود. او از مهم‌ترین نظریه پردازان اقتصادی قرن نوزدهم در آلمان به‌شمار می‌آید. لیست از پیشکوستان تلاش برای ایجاد انجمن گمرکی آلمان بود. او معتقد بود که صنعتی شدن آلمان به رفاه مردم منجر می‌شود. مارکس و انگلس به نقد نظریه‌های لیست در این زمینه پرداختند. واژه list همچنین در زبان آلمانی به معنای حقه، حیل، مکر و خدعه است. مارکس اینجا از طریق بازی با واژگان در آن واحد از تئوری لیستی (متعلق به فریدریش لیست) و نیز حیل‌گرانه بودن آن سخن گفته است.
- 6 اینجا اشاره به این جمله مشهور در هاملت، اثر شکسپیر است: بودن یا نبودن، پرسش این است!
- 7 Pfaffe یا به لاتینی papa به معنای مقام روحانی در کلیسای کاتولیک بوده است. پس از اصلاح دینی مارتین لوتر و همچنین پیش از آن بنابه دلایل اجتماعی این عنوان بار منفی پیدا کرده بود.
- 8 Laie در رابطه با امور دینی به معنای عوام، عضو یک هیات دینی و پیرو مقام‌های روحانی است. فرد عامی فاقد مقام روحانی است.
- 9 Salto mortale به پرشی خطرناک در نمایش‌های بندبازانه و ورزش‌های گوناگون گفته می‌شود که در جریان آن فرد در هوا پشتک می‌زند.
- 10 Stand در زبان آلمانی به معناهای مختلف به کار می‌رود، از جمله به معنای موقعیت، دگه، رسته و صنف. در اینجا منظور مارکس رسته است.
- 11 خروس گلی، سمبل فرانسه است. اینجا مارکس اشاره‌ای به انقلاب فرانسه دارد.